



داستان کوتاه: نه ساعت بعد

نویسنده: حدیث آمهدی (دیان) | عضو رسمی انجمن دیوان
ژانر: اجتماعی

خلاصه:

از روزهای یکنواختی که یکی پس از دیگری شروع می‌شدند گلابه داشت، او خسته از هر روز تکراری و معمولی بود. احساس رباطی را داشت که طبق برنامه‌ای از پیش تعیین شده باید عمل کند و بابت این موضوع گلابه‌های بسیار در درگاه الهی کرد؛ سپس همین گلابه‌ها باعث برآورده شدن آرزویش شد. یک روز غیرتکراری با رخدادهایی عظیم و دلهره‌آور که هیچوقت نمی‌توانست پیامدهای آن را متصور شود. چه چیزی زندگی را بیش از پیش برایش سخت کرد؟ یعنی آن پیامدها از روزهای تکراری ترسناک‌تر بود؟

مقدمه:

آرزو کردم کاش طوری دیگر شروع می‌شد و به نحوی دیگر پایان می‌یافت، روزهای یکنواخت زندگی‌ام را می‌گویم!



شاید این آرزو تنها از دور خوش است، شاید وقتی در دلش
قرار بگیرم خدا را برای داشتن همان لحظات تکراری التماس
کنم.

هیجانی مضاعف را خواهان بودم و خدا آن را برایم مقدر ساخت
و من هیچگاه فکر نمی‌کردم بخاطر دوباره تکراری زیستن در
پیش درگاهش التماس کنم و از گذر یک روز غیر معمولی
هراسان کردم.

این همان آرزویی است که می‌گویند تنها از دور زیباست و از
نزدیک همچون باتلاقی است که تو را در بر می‌گیرد.

انجمن دی



هیچ‌گاه نمی‌توانستم تصور کنم امروز که مثل روزهای دیگر است قرار باشد نه ساعت دیگر در آفریقا و در حال فرار کردن از دست عنکبوت‌های سمی باشم.

ماجرای آنجا شروع شد که شب قبل خواب از خدا بابت روزهای یکنواختم گله کردم. خواستم که زندگی‌ام فردا صد و هشتاد درجه تغییر کند و حتی حاضر بودم بدترین شرایط و حوادث را بپذیرا شوم.

صبح مثل همیشه ساعت هفت بیدار شدم؛ حتی آرزوی دیشبم تأثیری نکرد تا به جای ساعت هفت، ساعت دوازده بیدار شوم و امروز برخلاف روزهای دیگرم باشد.

به سختی از روی تخت پایین آمدم. صورت و دندان‌هایم را شستم. داشتم لباس کارم را اتو می‌کردم که تلفن زنگ خورد، قطعاً همسایه‌ی دیوار به دیوارم بود و می‌خواست وای‌فای را خاموش نکنم و بعد به سرکار بروم. حدسم درست از آب درآمد. در تمام مدتی که صحبت می‌کردم اتو روی لباس بود. لبخندم کش آمد.

پس از پایان تماس آن را برداشتم و هیچ اثری از سوختگی پیدا نکردم؛ حتی این لباس کهنه و تکراری هم از سر لج من نسوخته بود.

از خانه بیرون رفتم. باغبان گل‌ها را آب می‌داد، دانش‌آموزان به مدرسه می‌رفتند و ماشین‌های زباله در حال رفتن از شهر و ریختن زباله‌ها به جایی که نمی‌دانم کجاست بودند، مثل همیشه!



حتی یک پرنده هم به آسمان اضافه نشده بود که دلم به این تغییر کوچک خوش باشد.

قبل از اینکه به محل کارم برسم میانبر زدم و از کوچه‌ای خلوت راهم را ادامه دادم.

ماشین عجیب مشکی رنگی از دور دیده شد. وقتی نزدیک‌تر آمد جلوی پاهایم ایستاد. دو نفر که صورت‌هایشان را پوشانده بودند بر سرم ریختند و مرا به زور سوار ماشین کردند.

صدایشان را شنیدم که یکی از آن دو به زبان انگلیسی صحبت کرد:

- پیداش کردیم قربان و تا نه ساعت دیگر به آفریقا می‌رسیم.

امروز جلسه داشتم. من مترجم انتشارات بوده و امروز روز حیاتی شغلم بود؛ حتی امکان داشت کتاب‌های ارزشمندتری را برای ترجمه به دستم می‌دادند.

جلسه چه زمانی شروع می‌شد؟ یک ساعت دیگر؟ نیم ساعت دیگر؟ شاید همین الان شروع شده بود!

خواستم بگویم مرا اشتباه گرفته‌اید که چسبی بر دهانم کوفتند و ساکت‌م کردند.

مرد گفت:

- فکر کردی می‌تونی به راحتی از دست آقای جوزف فرار کنی؟ سرور ما خوب می‌دونست تو کجایی. واقعاً هوشش رو تحسین می‌کنم.

کارت شناسایی‌ام را از جیبم درآورد و با صدای بلند گفت:



- اسم خودش رو محمود محمودی گذاشته، واقعاً که!

مرد دیگر گفت:

- بذار به آقای جوزف بگم تا کله‌ی تاس این مرد رو بکنه!

آقای جوزف چه کسی بود؟ من چه کاری کرده بودم؟ این‌ها چه می‌گفتند؟ اصلاً چطور با یک ماشین نه ساعت دیگر به آفریقا می‌رسیم؟

سوالات بی‌پاسخ ذهن آشفته‌ام را آشفته‌تر کرد.

به یکی از مردها لگد زدم و از زیر چسب سعی در فریاد زدن داشتم که بی‌فایده بود؛ چون فقط مرا به پشت ماشین هول دادند و در نزدیکی قفس مارها رها کردند.

چشم‌هایم را بستم و منتظر شدم این اتفاق تمام شود. طولی نکشید که ماشین ایستاد و چسب را از دهانم درآوردند که سریع پرسیدم:

- به آفریقا رسیدیم؟

مرد با تعجب نگاهم کرد و دوباره چسب را بر دهانم گذاشت، حرفی نزد و چشمان گرد شده‌اش را به هواپیمایی که آن طرف بود دوخت.

مرد دیگر بند طنابی که دست‌هایم با آن بسته شده بود را گرفت و مرا به سمت هواپیما روانه کرد. حال متوجه شدم که با هواپیما قرار بود به آفریقا برویم.

کل مدت در طول مسیر مرا به صندلی بسته بودند و چشم از من برنمی‌داشتند، انگار که قاتل سریالی دستگیر کرده باشند.



آنقدر فضای حاکم بر هواپیما با آن دو غول پیکر ترسناک و سنگین بود که از اعتراض به اشتباهی که به آن یقین داشتم هم می‌ترسیدم.

تقریباً هشت و اندی ساعت گذشت و هواپیما دقیقاً وسط جنگل فرود آمد.

تا رسیدن به درخت‌های بلند فاصله‌ی زیادی بود. با حالت تهوع شدید و سردردی که داشتم به زور راه می‌رفتم فکر فرار هم نمی‌توانست به سرم بزند؛ قطعاً حیوانات میان جنگل از این دو مرد ترسناک‌تر بودند.

یکی از آنها دست و پایم را باز کرد، چسب نواری را از دهانم برداشت و گفت:

- اینجا دیگه راه فراری نداری، پس دنبالمون بیا!
صداهاى عجیبی از لابه‌لای درختان بلند به گوشم رسید.

همانطور که بین آن دو مرد راه می‌رفتم چندین عنکبوت را روی پاهایم دیدم که به سرعت می‌جنبند. فریادی کشیدم و با یک چوب آنها را از خود دور کردم؛ اما باز هم به سمتم حمله‌ور شدند که این‌بار چاره‌ای جز فرار نداشتم.

آن دو مرد سرعتشان را زیاد کردند و دنبالم آمدند. طولی نکشید که عنکبوت‌های بدجنس مرا گم کردند و باز به دست آن دو مرد گرفتار شدم.

بالاخره به جای مورد نظرشان رسیدیم.



پیرمردی روی یک صندلی با دو محافظ پشت سرش در کنار یک خانه‌ی بسیار بزرگ چوبی نشسته بود که حدس زدم رئیسشان باشد.

پیرمرد اخم‌هایش در هم رفت و با لهجہ‌ی غلیظ آمریکایی پرسید:

- این دیگه کیه؟

ترجیح دادم خودم چیزی نگویم، حتما این پیرمرد با چشم‌های قرمز و موهای پریشان‌ش قصد داشت همینجا سر به نیستم کند. یکی از غول‌پیکرها جواب داد:

- آقا این همونه که به دخترتون قول ازدواج داد و بعد از بالا کشیدن پولتون فرار کرد.

خون در رگ‌هایم یخ بست و با فریاد پیرمرد بدنم به لرزش افتاد. پیرمرد گفت:

- شماها رو انقدر احمق بار آوردم؟! درسته این مردک کمی به اون شباهت داره؛ اما این دیگه خیلی پیره!

نمی‌دانستم از این که مرا پیر خطاب کرده بود ناراحت باشم یا از این که حدسم درست درآمده بود و مرا اشتباه آورده بودند خوشحال باشم.

پیرمرد بلند شد و با عصبانیت گفت:

- این مرد بیچاره رو به همونجایی که بود برگردونیدش و بعد از اینکه برگشتید تنبیه مناسبی براتون تدارک می‌بینیم.



در آخر نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- فکر نکن پیگرد قانونی از امروز برات راحت. تو هیچ نشونی دقیقی از اینجا نداری، هر چند که عرضه‌ای درونت نمی‌بینم. سپس کلاهش را پایین کشید و به سمت خانه رفت. باورم نمی‌شد این غول‌پیکرها از این پیرمرد کوچک‌تر از خودشان انقدر واهمه داشته باشند.

باز هم سوار هواپیما شدیم؛ اما این دفعه به سمت کشور و خانه خودم، به سمت همان روزهای تکراری شیرین‌تر از اینجا! نفسی از آسودگی کشیدم و خدا را شکر کردم. ناشکری از نعمت زندگی یکنواخت باعث در دسرهای عظیم‌تر از روزهای قبل می‌شد، بهتر بود سر جایم می‌نشستم. شاید بهتر بود به جای اینکه از خدا بدترین‌ها را می‌خواستم و نفرت را در دل پرورش می‌دادم بهترین و شادترین روزها را آرزو می‌کردم.

هر چه باشد نمی‌توان احساسات را در موقعیت‌های بعدی از قبل پیش‌بینی کرد.



زینب علیا

نویسنده: حدیث آمهدی (دیان)

گرافیت: همی (هما)

منتقد: مهدیه زارع

تحلیل گر: وفامعین

ویراستار: نفس محمدي

ناظر ویراستار: فاطمه شکوری

رصد: ونوس فاضلی پور

پی دی اف زن: سارا افشاری



@Anjman_D1

دی
D1

